



محت زنجانی



مجموعه می تاریخ عهد اعلی مخصوص نوجوانان - شماره ۱۴

کردآوری: ش.ع.

۱۷۷ بیع

حضرت ولی امرالله می فرمایند:

«جلال و عظمت حوادث زنجان در تاریخ نهضت بابی چنان درخشش نمود

که هیچ یک از وقایع مشابه آن،

مانند واقعه ی نیری و طبرسی بدان پای از افتخار و رفعت واصل نگردیده است.»

(قرن بیع؛ ص ۱۲۲)

فهرست

- فهرست..... ۱
- فهرست تصاویر..... ۳
- ملا محمد علی زنجانی..... ۴
- نور ایمان..... ۸
- مجلس مذاکره در پایتخت..... ۱۲
- حجّت..... ۱۴
- حبس خانگی در طهران..... ۱۹
- بازگشت به زنجان..... ۲۱
- قلعه‌ی علیمردان خان..... ۲۶
- شدیدترین درگیری..... ۳۲
- بازماندگان قلعه..... ۴۷
- فهرست منابع..... ۵۲

فهرست تصاویر

- تصویر ۱- شهر زنجان در زمان قاجار..... ۷
- تصویر ۲- مسجدی که شاگردان حجّت برای او ساختند..... ۱۱
- تصویر ۳- کاروانسرای میرزا معصوم طبیب در نزدیکی زنجان..... ۱۸
- تصویر ۴- دستخط جناب حجّت..... ۲۵
- تصویر ۵- نقاشی میدان شهر زنجان (محل دفن پیکر حجّت)..... ۴۶
- تصویر ۶- میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک، همسر دختر حجّت..... ۵۰

ملا محمدعلی زنجانی

در آخرین روزهای زندگی حضرت اعلی، اضطراب در شهر زنجان بالا گرفت. عواملی که باعث شدند مازندران و نی‌ریز مضطرب شوند؛ بر زنجان نیز تأثیر گذاشته بودند. اخبار غم‌انگیز شهادت یاران در قلعه‌ی شیخ طبرسی، شهدای سبعه‌ی طهران و همچنین جناب وحید و یاران ایشان در نی‌ریز، باعث حزن و اندوه فراوان حضرت باب شده بود.

قهرمان واقعه‌ی زنجان، شخص بزرگواری به نام ملا محمدعلی زنجانی بود. او در میان علمای زمان خود مقامی عالی داشت و از نظر قدرت و توانایی از دیگران ممتاز بود. پدر ایشان، ملا رحیم زنجانی، از علمای زنجان بود. پدر به تقوی و علم و متانت^۱ و اخلاق خوب مشهور بود. ملا محمدعلی در سال ۱۱۹۰ هجری شمسی متولد شد. پدر ایشان به علت مشاهده‌ی آثار هوش و ذکاوت در ایشان از همان کودکی، نهایت توجه را در پرورش و تربیت او به کار برد. پس‌از آن به هدایت پدر برای کسب علوم به نجف^۲ رفت و به خاطر هوش خود در تحصیل علوم، بسیار سریع پیشرفت کرد. همین

۱ - متانت: وقار، سنجیدگی، ثبات، آرامی

۲ - نجف: شهری در عراق که به علت وجود آرامگاه حضرت علی در آنجا برای شیعیان شهری مقدس است.

صفات برجسته سبب شد که مخالفانش به هراس و ترس افتاده، به او حسادت ورزند. پدر بزرگوارش به او سفارش کرد که چون دشمنان در کمین هستند و دل خوشی از ایشان ندارند به زنجان سفر نکند.

به توصیه‌ی پدر، ملا محمدعلی به همدان سفر و در آنجا اقامت کرد. در آن شهر با یکی از خویشاوندانش ازدواج نمود. پس از دو سال و نیم اقامت در همدان، خبر وفات پدر بزرگوارش را به او دادند. اهالی زنجان به ایشان اصرار می‌کردند که به زنجان بازگردد و راه پدر بزرگوار را ادامه دهد. ملا محمدعلی تصمیم گرفت که به زنجان بازگردد. پس از ورود وی، علمای شهر در ظاهر، نهایت احترام را به او روا داشتند؛ ولی در باطن با او دشمنی می‌ورزیدند و تلاش می‌کردند که او را از میان بردارند.

ملا محمدعلی، هفده سال در زنجان تدریس کرد. شاگردانی تربیت نمود که از نظر علم و دانش بر دیگر علمای زنجان برتری داشتند. در تفسیر آیات قرآنی و علم و دانش در شهر زنجان، کسی در حدّ و اندازه‌ی او نبود. مردم شهر هم بر اثر آموزش‌های او، احکام و تعالیم دینی خود را کاملاً رعایت می‌کردند و قلوبشان با احکام الهی همدم شد؛ اما در سوی دیگر، روزبه‌روز بر حسادت و کینه و دشمنی علما با ایشان افزوده می‌شد.

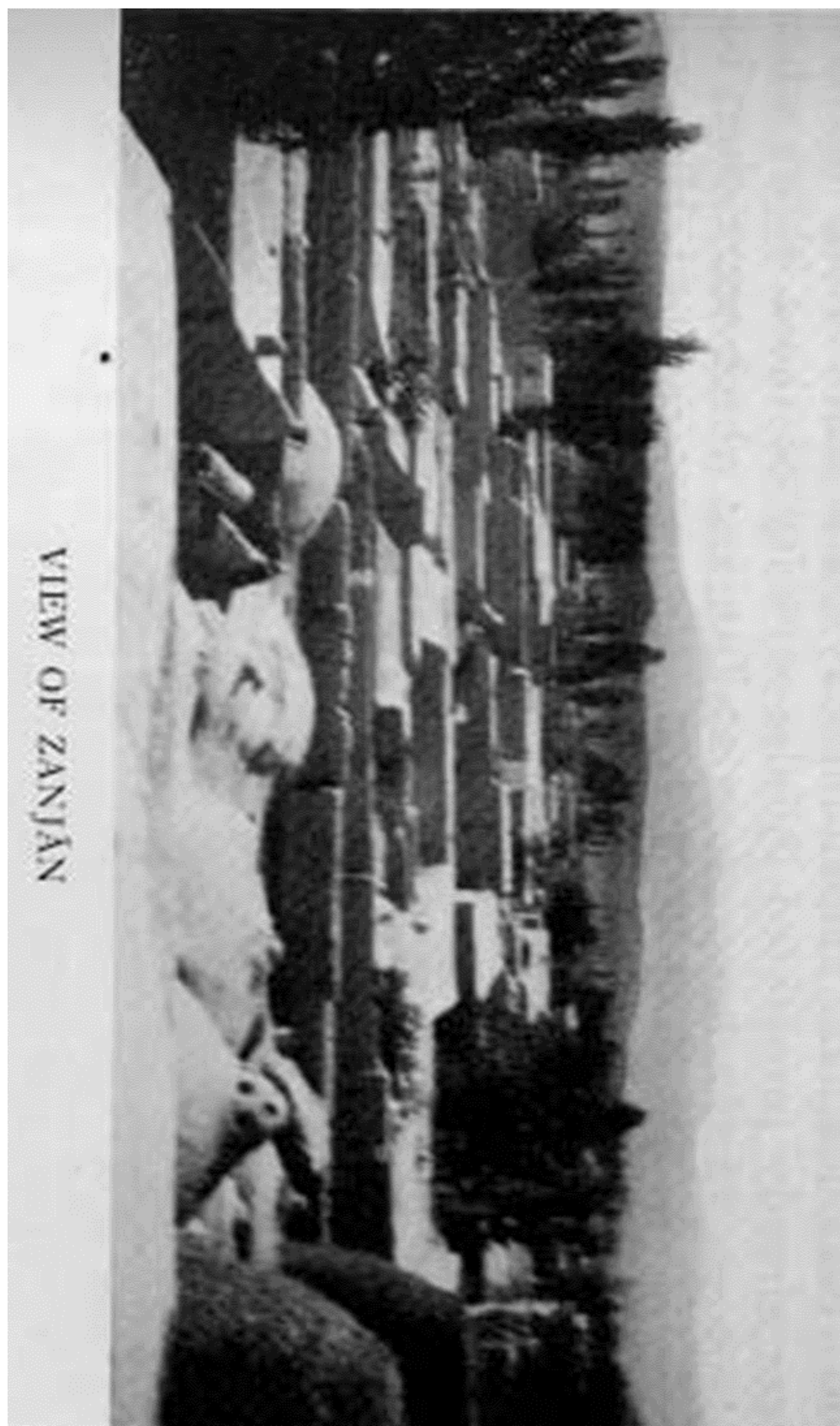
چند علت اصلی این دشمنی را مرور می‌کنیم:

اول: علما از حکومت ایران حقوق می‌گرفتند که ملا محمدعلی با این کار مخالف بودند.

دوم: علمای زنجان، صیغه‌نامه^۳ به راه انداخته بودند و از این راه کاسبی می‌کردند. ملا محمدعلی، این راه کسب درآمد را بر آنها بست.

سوم: عده‌ای به کار تولید و فروش مشروبات الکلی مشغول بودند که ملا محمدعلی آنها را رسوا کرد و مصرف مشروبات الکلی را طبق تعالیم اسلام، حرام دانست و مردم را از این عمل نادرست باز داشت؛ بنابراین، این گروه با ملا محمدعلی به دشمنی برخاسته و در دشمنی با ایشان از دیگر علما پشتیبانی کردند.

^۳ - صیغه‌نامه: سندی برای محرم کردن زن و مرد به یکدیگر، سند ازدواج موقت



تصویر ۱- شهر زنجان در زمان قاجار

نور ایمان

یکی از شاگردان ملاً محمدعلی به نام «احمد صراف» حضرت باب را در شیراز ملاقات کرد و از امر جدید آگاه شد. سپس به دستور حضرت باب، تویعاتی^۴ خطاب به چند نفر از علمای زنجان، مانند «سید محمد شیروانی» و «سید عبدالواسع» به زنجان آورد و امر جدید را به آنها ابلاغ کرد؛ اما در هیچ‌کدام از آنها اثری از ایمان مشاهده نشد.

همین‌که تویع مبارک «تفسیر سوره‌ی یوسف»، به دست ملاً محمدعلی رسید و آن را زیارت فرمود؛ چهره‌اش از هم باز شد و از این مژده‌ی^۵ بزرگ، شاد گشت؛ سپس آن تویع را در مجلس درس خود و در حضور چهارصد تن از شاگردانش خواند و گفت: شهادت می‌دهم که این کلمات از مصدری^۶ نازل شده که قرآن از آن نزول یافته است. دوره‌ی این دفترها و بحث‌های ما دیگر به پایان رسیده است. اگر صاحب این

^۴ - تویع: نامه

^۵ - مژده: خیر خوش

^۶ - مصدر: منبع و منشأ

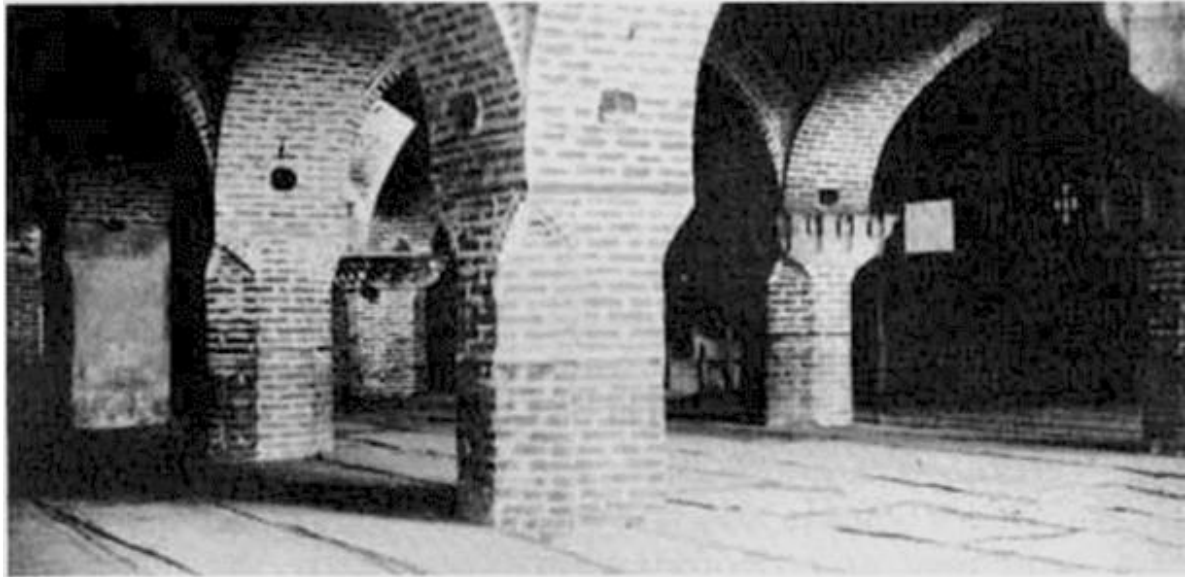
اثر، حضرت باب، من را به اندازه‌ی ذره‌ی خاکی که روی پایش نشسته، بپذیرد؛ باعث افتخار من است.

پس از این سخنان، همه‌ی حاضران در مجلس درس، ایمان آوردند. به غایبان هم این پیام را رساندند؛ تا جایی که تعداد مؤمنان به حضرت باب بیشتر از سه هزار نفر شد. همه به تبلیغ این ظهور جدید مشغول شدند. ملا محمدعلی، یکی از شاگردان مورد اعتمادش به نام ملا اسکندر را با نامه‌ای به نزد حضرت باب فرستاد. در آن نامه نوشته بود که تویع مبارک را دریافت کرده است و عده‌ی زیادی از اهالی زنجان به امر جدید ایمان آورده‌اند.

حضرت باب تویعاتی به افتخار ملا محمدعلی نازل کردند. وقتی آن تویعات به دستش رسید و آنها را خواند؛ ایمان و عرفانش شدیدتر شد. همچنین ایمان و اطمینان دیگر پیروان نیز بیشتر شد. در مسجدها و بالای منبرهای زنجان، تویعات حضرت باب تلاوت می‌شد و ابلاغ عمومی صورت می‌گرفت. همه‌جا صحبت از دیانت جدید و ایمان ملا محمدعلی و پیروان ایشان بود.

دشمنان ایشان همیشه در کمین بودند تا او را در چشم شاه و مردم، حقیر و کوچک کنند. این وقایع سبب شد که دشمنان، او را مبلغ دیانت جدید جلوه دهند و این‌گونه وانمود کنند که او دشمن و مخالف دیانت اسلام است. شاید قبلاً این‌گونه جلوه دادن

ملا محمدعلی به عنوان دشمن اسلام، کاری سخت بود؛ چون او در نظر مردم، شخصی بسیار عادل و عالم و پرهیزکار بود. همچنین محمدشاه، پادشاه آن زمان ایران، پس از دیدار با ملا محمدعلی از شیوایی بیان و گفتار ایشان بسیار لذت برده، به او ارادت پیدا کرده بود.



VIEWS OF THE MASJID BUILT FOR HÜJJAT BY HIS COMPANIONS

تصویر ۲- مسجدی که شاگردان حجّت برای او ساختند

مجلس مذاکره در پایتخت

اکنون که ملا محمدعلی امر حضرت باب را قبول کرده بود؛ بی پروا مردم را به دیانت جدید دعوت می نمود؛ دشمنانش کار خود را آسان تر می دیدند. نامه ای به محمدشاه نوشتند و موضوع را شرح دادند تا شاید بتوانند ملا محمدعلی را از زنجان بیرون کنند. دشمنان در نامه ای که نوشتند به دروغ این گونه شرح دادند: ملا محمدعلی زمانی که خودش را از پیروان اسلام می دانست؛ شاگردانش را به تحقیر و اهانت به مقام و مرتبه ای علما و ادار می کرد؛ اکنون که دیگر معلوم است چه بلایی بر سر ما خواهد آورد. جمعیتی که در خانه ای او جمع می شوند از عده ای که به مسجد می آیند؛ بسیار بیشترند. مسجد پدرش را مخصوصاً برای اجتماعات پیروان خودش اختصاص داده که در آنجا جمع شوند و به او اقتدا کنند. طولی نخواهد کشید که نه تنها زنجان؛ بلکه تمام روستاهای اطراف نیز بابتی شوند و قیام کنند.

محمدشاه پس از دریافت نامه، بسیار متعجب شد. تصمیم گرفت ملا محمدعلی و مخالفانش را به طهران احضار کند. مجلسی ترتیب داد که در آن میرزا آقاسی، درباریان، علمای طهران و علمای زنجان نیز حضور داشتند و قرار شد که در آن مجلس، علمای زنجان و ملا محمدعلی به گفتگو پردازند. هر مطلبی که از طرف علما

پرسیده می‌شد؛ ملّا محمدعلی به گونه‌ای جواب می‌گفت که همه‌ی حاضران و شخص محمدشاه از شنیدن آن جواب بر پاک‌دامنی و بی‌گناهی ملّا محمدعلی یقین پیدا می‌کردند. درنهایت، شاه از ملّا محمدعلی ابراز رضایت نمود و مخفیانه بسیار از او تعریف کرد و گفت:

«از خوب راهی وارد شدید و تهمت‌هایی را که به شما نسبت می‌دادند رد کردید. حالا به زنجان برگردید و به انجام امور مفید برای مُلک و مِلّت پردازید. من هم به شما کمک می‌کنم و هرزمانی که دشمنان، علیه شما اقدامی کردند؛ فوراً به من اطلاع دهید.» سپس انگشتی بسیار گران‌بها را به او هدیه داد.

ملّا محمدعلی به زنجان بازگشت. مخالفان و دشمنان ایشان که خود را شکست خورده و مغلوب می‌دیدند به ایجاد فتنه و فساد مشغول شدند و آشوب سختی ایجاد کردند. هرچه دشمنی بیشتر می‌شد؛ میزان اخلاص و محبّت پیروان ایشان به مقتدای^۷ خود زیادتر می‌گشت. ملّا محمدعلی هم بدون این‌که از دشمنانش ترسی داشته باشد، به انجام وظایف خود مشغول بود و اقدامات دشمنان را بیهوده و بی‌جواب می‌گذاشت.

^۷ - مقتدا: کسی که مردم از او پیروی می‌کنند، پیشوا، رهبر

حجّت^۳

پس از مدتی ملا محمدعلی یکی از شاگردان قابل اعتمادش را به نام مشهدی احمد با چند هدیه و یک نامه به حضور حضرت باب فرستاد.

روزی در مجلس درس با شاگردان خود مشغول صحبت بود که مشهدی احمد از راه رسید و نامه‌ی سربه‌مهری^۸ را از حضرت باب به او تقدیم کرد. آن نامه، توییعی از حضرت باب بود که در آن به ملا محمدعلی، لقب حجّت^۹ داده بودند. همچنین به او تأکید فرموده بودند که از بالای منبر، تعالیم اساسی دیانت بابتی را برای مردم شرح دهد. حجّت به محض زیارت توییعی مبارک، فوراً مجلس درس را تعطیل و شاگردان خود را مرخص نمود و به آنها فرمود که از این به بعد درس نخواهم داد و به آنها گفت «طَلَبُ الْعِلْمِ بَعْدَ حُصُولِ الْمَعْلُومِ مَذْمُومٌ»^{۱۰}

روز جمعه فرارسید. مردم برای ادای نماز جمعه به مسجد رفتند و به جای اقتدا به امام جمعه، نماز را پشت سر حجّت ادا کردند. این کار، باعث اعتراض امام جمعه شد.

^۸ - سربه‌مهر: سر بسته و دست نخورده

^۹ - حجّت: آنچه به آن دعوی یا مطلبی را ثابت می‌کنند؛ برهان؛ دلیل.

^{۱۰} - ترجمه: بعد از اینکه به چیزی که دنبالش می‌گردی، می‌رسی، جستجوی بیشتر ناپسند است

او می‌گفت: من امام‌جمعه هستم. اجداد من همه امام‌جمعه بوده‌اند و فرمان پادشاه نیز مرا به‌عنوان امام‌جمعه نام برده است؛ پس چرا شما نماز جمعه را ادا کردید؟ حجت فرمود: اگر تو به فرمان سلطان، امام‌جمعه هستی، مرا حضرت قائم امر کرده است و هیچ‌کس نمی‌تواند این حق را از من بگیرد. اگر کسی با من مخالفت کند در مقابلش خواهم ایستاد.

پس از این اقدام شجاعانه، امام‌جمعه با همدستی علمای زنجان نامه‌ای برای میرزا آقاسی، صدراعظم ایران نوشت. شکایت کردند و گفتند که حجت به هیچ امری اعتنا نمی‌کند و به حقوق ما دست‌درازی نموده است. یا ما هرچه داریم برمی‌داریم و از زنجان می‌رویم و این شهر و مردم را برای حجت می‌گذاریم یا آنکه شاه حجت را از این شهر اخراج نماید. چون اگر شاه حجت را به حال خود واگذارد خطر شدیدی به وقوع خواهد پیوست.

میرزا آقاسی برخلاف اینکه علاقه‌ای به نفوذ علما نداشت؛ مجبور شد نامه را به محمدشاه نشان دهد. محمدشاه نیز قلیچ خان را مأمور کرد که به حجت پیغام دهد که از زنجان به طهران و نزد شاه بیاید. همزمان با این موضوع، حجت باخبر شده بود که حضرت باب به همراه سربازان حکومتی، در حال عبور از نزدیکی طهران هستند. پس نامه‌ای برای ایشان فرستاد که اگر اجازه می‌فرمایند آن حضرت را از دست دشمنان نجات دهد. حضرت باب در جواب فرمودند که هیچ‌کس به جز خداوند توانا نمی‌تواند

من را خلاص نماید و برای انسان ممکن نیست که از قضای الهی^{۱۱} فرار کند؛ اما ملاقات من و تو به زودی در عالم دیگر واقع خواهد شد.

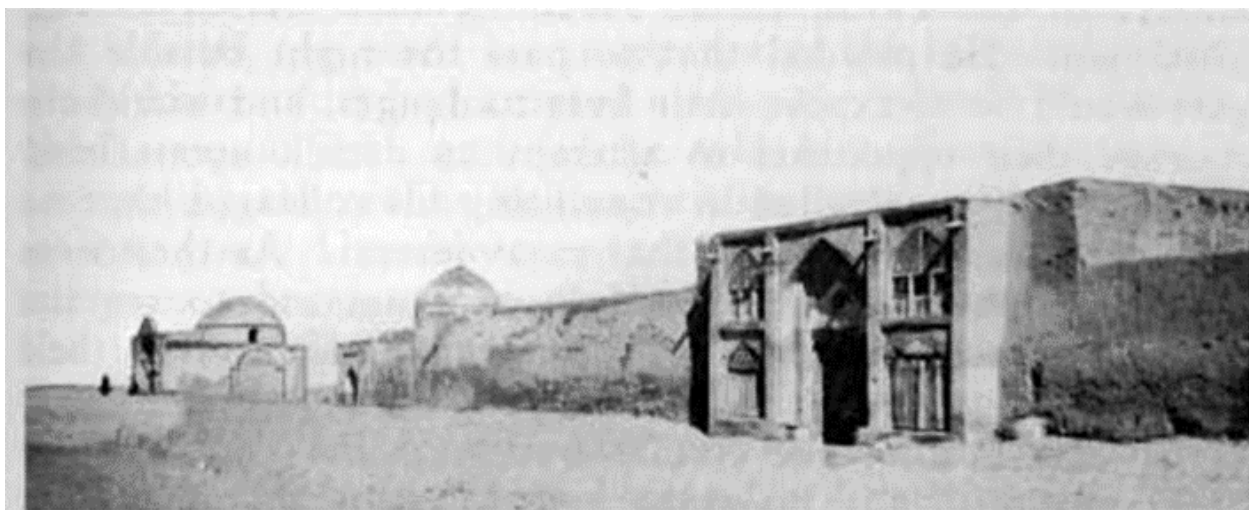
حاکمان محلی به علت ترسی که از ملاقات حضرت باب و حجّت داشتند؛ به نحوی برنامه‌ریزی کرده بودند که هنگام عبور حضرت باب از زنجان، وی در زنجان حاضر نباشد. تعدادی از پیروان حجّت از او درخواست کرده بودند که به همراهی با او به طهران بروند؛ اما حجّت از آنها خواست که به زنجان برگردند و در زمان ورود حضرت باب به حضور ایشان برسند و خدمت‌گزارشان باشند. مأموران حکومتی به منزل حجّت هجوم بردند و ایشان را که تنها بودند دستگیر کرده، به سرعت به سمت طهران حرکت دادند.

در زمانی که حضرت باب به زنجان رسیدند تعدادی از یاران جناب حجّت در زنجان به حضور مبارک رسیدند و تقاضایشان را برای آزادی حضرت باب، عرض کردند. حضرت باب فرمودند:

«من میل ندارم که هیچ‌کس برای خلاصی من اقدامی بکند؛ زیرا فتنه‌ی عظیمی برپا می‌شود. شما بروید و به مؤمنان زنجان بگویید دور من جمع نشوند و به دنبال من هم نیایند.»

^{۱۱} - قضای الهی: آنچه خداوند برای انسان می‌خواهد.

مؤمنان زنجان که خود را آماده‌ی زیارت کرده بودند؛ وقتی این پیغام را شنیدند بسیار اندوهگین شدند. آنها نمی‌توانستند ببینند که حضرت باب در زنجان تشریف داشته باشند و آنها نتوانند به حضور آن حضرت مشرف شوند. تعدادی از آنها برخلاف میل مبارک رفتار کرده، برای تشرّف رفتند؛ اما مأموران باکمال بی‌رحمی آنها را پراکنده ساختند.



THE CARAVANSERAI OF MĪRZĀ MA'ŠŪM-I-ṬABĪB AT ZANJĀN, MARK X SHOW-
ING ROOM THE BĀB OCCUPIED

تصویر ۳- کاروانسرای میرزا معصوم طبیب در نزدیکی زنجان.

(اتاقی که با ضربدر مشخص شده است اتاقی است که حضرت باب در آن اقامت کردند.)

حبس خانگی در طهران

زمانی که جناب حجّت به طهران رسید؛ میرزا آقاسی ایشان را احضار کرد. از طرف خود و محمدشاه گفت که خیلی بد کاری کردید که با علمای زنجان طوری رفتار نمودید که موجب دشمنی‌شان با شما شده است. اسباب ناراحتی من است که بشنوم شخصی مانند شما که از هر جهت بر سید باب ترجیح دارید؛ جزء پیروان او درآمده باشید. حجّت در جواب گفت که خدا می‌داند اگر سید باب پست‌ترین کارهای منزل خود را به من بسپارد؛ خود را سرافراز می‌دانم و آن مرحمت را بزرگ‌ترین شرافت برای خود می‌شمارم و این شرافت را از عواطف و انعام پادشاه، بالاتر و بهتر می‌دانم. میرزا آقاسی بسیار خشمگین و نگران شد و به نزد شاه رفت و جریان را برای او نقل کرد. شاه نیز بر اساس عادت خود که به راحتی این‌گونه سخنان را درباره‌ی اشخاص نمی‌پذیرفت؛ دستور داد مجلسی آراستند و علمای طهران را دعوت کرد تا حجّت در حضور آنها ادعای خود را اثبات نماید.

چندین جلسه به همین صورت تشکیل شد و در تمام آنها حجّت باکمال اطمینان و سخنوری، به ایرادهایی که علما از دیانت بابی می‌گرفتند؛ پاسخ داد. در نهایت، علما که خود را عاجز دیده بودند تقاضای معجزه از حضرت باب کردند. حجّت در مقابل

شاه و صدراعظم فرمود: معجزه‌ای بالاتر از اینکه من یک‌تنه و بدون یار و یاور بر همه‌ی شما غالب شدم؟

محمد شاه چون جواب‌های قانع‌کننده‌ی حجت را مشاهده کرد بی‌نهایت به او اعتماد نمود. پس از آن، دیگر به حرف‌های دشمنانش گوش نکرد. به او محبت و مهربانی و از او پشتیبانی می‌کرد. میرزا آقاسی هم چون اعتماد پادشاه به حجت را می‌دید؛ به‌ناچار در ظاهر به او محبت می‌کرد؛ ولی در باطن آتش دشمنی می‌افروخت.

محمدشاه می‌خواست حجت را از بغض و عداوت دشمنانش حفظ کند؛ بنابراین او را در طهران در منزل یکی از خان‌های آن شهر، تحت نظر قرار داد و مأمورانی را برای حفاظت آن منزل قرار داد. بایان زنجان که اجازه نداشتند حجت را ملاقات کنند از او درخواست کردند که در جهت اجرای تعالیم حضرت باب دستورهایی به ایشان بدهد. حجت از مؤمنان زنجان خواست که دستورها، احکام و تعالیم حضرت باب را به‌وسیله‌ی افرادی که پیش‌ازین به دستور حجت برای ملاقات حضرت باب به شیراز فرستاده شده بودند؛ دریافت کنند و همه را اجرا نمایند. چون این دستور به زنجان رسید؛ مؤمنان فوراً به اطاعت پرداختند. باکمال قدرت، تعالیم جدید را اجرا می‌کردند و حتی برای کودکان خود نیز اجرای تعالیم را واجب می‌دانستند.

بازگشت به زنجان

در روزهایی که جناب حجّت در طهران، تحت نظر بود؛ واقعه‌ی قلعه‌ی شیخ طبرسی به وقوع پیوست. حجّت بسیار غمگین بود و آرزو داشت به قلعه برود و به یاران قلعه کمک کند. تنها چیزی که غم او را کم می‌کرد ملاقات حضرت بهاء‌الله بود. در این ملاقات‌ها حجّت از حضرت بهاء‌الله فیض بسیار کسب کرد و پس از چندی موفق به خدمتی شد که از نظر عظمت و قدرت، کمتر از قیام یاران قلعه‌ی شیخ طبرسی نبود.

پس از مرگ محمدشاه، فرزندش ناصرالدین‌شاه به قدرت رسید. حجّت همچنان در حبس خانگی تحت نظر بود. امیرکبیر، صدراعظم ناصرالدین‌شاه بود. او تصمیم گرفت حبس حجّت را شدیدتر کند و در نهایت او را به قتل برساند. حجّت متوجه شد وضعیت طهران آشفته است و از نیت امیرکبیر نیز آگاه شد. وقتی دید کسی از خانه محافظت نمی‌کند؛ بعد از یک سال حبس خانگی، به همراه دو تن از خادمان زنجان خود، به سرعت از طهران خارج شد و به زنجان بازگشت.

پس از ورود به زنجان، مؤمنان مشتاق، از زن و مرد و کوچک و بزرگ که از بازگشت او آگاه شده بودند؛ باکمال شوق به دیدار او آمدند. در زنجان هیاهویی در بین یاران

بود. آنها تا چند روز غرق در شادی بودند. این وضعیت ادامه داشت تا اینکه روزی به سبب اتفاقی این وضعیت تغییر کرد.

روزی بین دو نفر از اهالی زنجان، یک نفر از یاران حجّت و یک نفر از مخالفان، درگیری صورت گرفت. مجدالدوله، حاکم زنجان، در دل نسبت به حجّت، دشمنی زیادی داشت. او فرمان داد فردی را که از یاران حجّت است؛ به زندان بیندازند. یاران تلاش زیادی برای آزادی او کردند؛ اما فایده‌ای نداشت. از حجّت خواستند که نامه‌ای برای حاکم بنویسد و از او بخواهد که فرد زندانی را آزاد کند. حجّت قبول کرد و چندین بار برای حاکم زنجان نامه نوشت تا شاید او به آزادی زندانی رضایت دهد؛ اما حاکم قبول نکرد. بار آخر دو نفر از یاران قرار بود نامه‌ی جناب حجّت را به حاکم برسانند؛ ولی نگهبانان مانع آنها شدند. آن دو نفر خشمگین شدند و با شمشیر، نگهبانان را به کناری راندند و نزد حاکم رفتند و از او خواستند زندانی را آزاد کند. حاکم هم که بسیار ترسیده بود؛ بدون چون و چرا زندانی را آزاد کرد. این عمل حاکم، خشم علمای زنجان را برانگیخت.

علما شروع به بازخواست حاکم کردند که چرا در برابر تهدیدهای آنها استقامت نکردی؟ حالا که تو به خاطر ترس، خواسته‌ی آنها را قبول کردی دفعه‌ی بعد می‌آیند و تقاضای دیگری می‌کنند و تو را مجبور می‌کنند که بنا به میل آنها رفتار نمایی! بهتر است تا دیر نشده مأموران را بفرستی تا حجّت را دستگیر کنند و به زندان بیندازند.

حاکم در ابتدا این پیشنهاد را نپذیرفت؛ اما علما او را وادار به انجام این کار کردند و به او اطمینان دادند که هیچ خطری به وجود نمی‌آید؛ بنابراین به دو پهلوان وعده‌ی انعام و پاداش دادند و آنها را برای بازداشت حجّت روانه کردند. همزمان، علما هم به تحریک مردم مشغول شدند. زمانی که پهلوانان به محلّه‌ی حجّت رسیدند با فریاد یا صاحب‌الزمان و مقاومت یاران مواجه شده و شکست خوردند. در همین زمان یکی از یاران به نام «شیخ محمد توپچی» به دست دشمنان افتاد. چون سلاحی نداشت سرش را شکستند و او را به نزد حاکم و علما بردند و او را در نهایت مظلومیت به شهادت رساندند.

شیخ محمد در زمان شهادت می‌گفت: خدایا تو را شکر که تاج شهادت را بر سر من گذاشتی. ایشان اولین شهید شهر زنجان نام گرفت. شهادتش پنجاه و پنج روز قبل از شهادت حضرت باب واقع شد.

آتش دشمنی در قلوب دشمنان، شعله‌ور شده بود. از همان روز تصمیم گرفتند که تمامی یاران حجّت را بدون اجازه‌ی حکومت به قتل برسانند. معتقد بودند اعتقاد حجّت، کفر است. به جارچی فرمان دادند تا در تمام شهر اعلان کند که هرکسی از حجّت پیروی کند و به یاران او پیوندد؛ جان و مال و خانواده‌اش در خطر است. هرکسی به راحتی و آبروی خود علاقه دارد باید از حجّت جدا شود و در سایه‌ی حمایت پادشاه درآید. پس از اعلان جارچی، شهر دچار آشوب شد. اهالی زنجان به

دو دسته تقسیم شدند و در دو اردوی جنگی در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. امتحان بزرگی بود؛ پسر از پدر و برادر از برادر جدا می‌شد. رشته‌ی خویشاوندی در آن روز میان افراد مؤمن و غیر مؤمن پاره می‌شد. آنهایی که به حجّت پیوستند و از فامیل جدا شده بودند؛ شادمان بودند و دیگران با فریادهای ناامیدکننده و دشنام، آنها را تهدید می‌کردند.

حجّت بالای منبر رفت و یاران را مخاطب ساخت و گفت: دست قدرت الهی، امروز حق را از باطل جدا کرد و نور و ظلمت را از هم ممتاز گردانید. ای مردم! من نمی‌خواهم شما برای من به‌سختی و بلا دچار شوید. یگانه مقصود حاکم زنجان و علمای زنجان آن است که مرا بگیرند و به قتل برسانند. هیچ مقصدی جز این ندارند؛ فقط به خون من تشنه هستند. به هیچ‌کدام از شماها کاری ندارند. هرکسی جان خود را دوست دارد، بهتر است پیش از آنکه فرصت از دست برود از اینجا خارج گردد.

دستخط جناب حاجت زنجانی
در تقدیر ما از خیر تشریفاتی آن بزرگوار
و فیضی که با تقدیر آن بزرگوار
پیشانی ما را در این سال مبارک
سبب آن در یادمان ماندن
از آن غلام مقدس امینما سر که خدا طبعش
بنا شده است که سبب ابرق الدنس را در یادمان
الذلیلنا ایاها الرحمة لا کفرنا باله انما انزل الکریم
فقد ابرو در کمال عفت و تقوی تفسیر است
کلمه ای که در نفس زانقه از انبیا و اولاد رسالت
ایمان بنیاد است و در کلام آنست که منافع ما منقذ
فقد الله عز و جل فرمود که ما هم در کمال عفت
و صبا و عبادت با حق تعالی در کمال تقوی
لربنا دارت فالملک مع سلف و صابون کفرنا
و کسید امسال ان فارسی کسید و در دم
مسئله را کمالات در جان و در طرف مسلم را
تکلم با ایما کلام دین اسلام نیست که کلام حق است
مشیح با پسر شیخ در مسکن خوار و در آن
پیر و در اول سید سنگت فرزان در پیش

دستخط جناب حاجت زنجانی

تصویر ۴ - دستخط جناب حاجت

قلعه‌ی علیمردان خان

حاکم زنجان، بیش از سه هزار نفر از زنجان و روستاهای اطراف را برای جنگ آماده کرد. جمعی از یاران از جناب حجّت خواستند که به قلعه‌ی علیمردان خان نقل مکان کنند؛ زیرا این کار، امنیت بیشتری داشت. او نیز موافقت کرد و دستور داد تا زنان و کودکان و آذوقه‌ی موردنیاز را هم به قلعه منتقل کنند. افرادی از قبل در قلعه سکونت داشتند. یاران، ساکنان قلعه را راضی به تخلیه‌ی قلعه کردند و منازل خودشان را در اختیار آنها گذاشتند. جناب حجّت دستور داد، یاران بیست‌وهشت سنگر برای دفاع بسازند.

سرانجام تیراندازی شروع شد. هرزمانی که تعدادی از دشمنان به قلعه حمله می‌کردند؛ جناب حجّت چند نفر را مأمور می‌کرد که آنها را متفرّق کرده، تا جایی که امکان دارد خونی از کسی ریخته نشود. می‌گفت فقط سعی کنید تا آنها را پراکنده کنید و مواظب باشید تا به زنها و کودکان آسیبی نرسد. ما مأمور به جهاد نیستیم؛ ما فقط به دفاع مشغولیم؛ ولی جهاد جایز نیست.

امیرکبیر، صدراعظم ایران، نامه‌ای به صدرالدوله اصفهانی که با دو فوج^{۱۲} سرباز، عازم آذربایجان بود؛ نوشت. به او دستور داد که مسیرشان را تغییر دهند و به زنجان بروند تا به حاکم زنجان کمک کنند. در آن نامه، یاران حجت را طایفه‌ی نفرت‌انگیز نامید و به صدرالدوله وعده‌ی مقام و پاداش از طرف پادشاه داد. با مشاهده‌ی نامه، آتش حرص و طمع صدرالدوله شعله‌ور شد و به سمت زنجان حرکت کرد. پس از رسیدن به زنجان فوراً به قلعه حمله کرد و مدت سه شبانه‌روز با یاران قلعه جنگید. دشمنان هم از نظر اسباب جنگی و همچنین از نظر افراد آموزش‌دیده، نسبت به یاران جناب حجت، برتری داشتند. یاران بر اساس دستور جناب حجت، فقط دفاع می‌کردند و مانع هجوم دشمنان می‌شدند. گرسنگی، بی‌خوابی و توپ و تفنگ دشمن، یاران را از دفاع باز نمی‌داشت. فریاد یا صاحب‌الزمان می‌کشیدند و دشمنان را متفرق می‌کردند. فریاد یا صاحب‌الزمان، ترس و وحشت عجیبی در دل دشمنان می‌انداخت. بالاخره دشمنان از عهده برنیامدند و با ناامیدی به عجز خود اعتراف کردند. طی نه ماه جنگ، از دو فوج سربازان صدرالدوله به جز سی نفر چیزی باقی نمانده بود. در آخر، او اعتراف کرد که من نمی‌توانم افرادی را که در قلعه با چنین روحیه‌ی قوی و توانایی

^{۱۲} - فوج: لشکر

دفاع می‌کنند؛ از میان بردارم. در نتیجه، درجه و مقامش را از دست داد و همه‌ی آرزوهایش بر باد رفت و خشم پادشاه را برانگیخت و سرانجام فرار کرد.

با فرار صدرالدوله، مردم زنجان به هراس افتادند. آنها که ناامید شده بودند حاضر نبودند جان خود را بی‌جهت به خطر بیندازند. هیچ‌کس به میل خود به جنگ نمی‌رفت، مگر افرادی که به‌اجبار به قلعه هجوم می‌بردند. فقط لشکرهایی که از طهران برای کمک آمده بودند؛ به جنگ با یاران قلعه می‌پرداختند. یاران حجت که نمی‌توانستند از قلعه بیرون بیایند، از نظر غذا و دیگر احتیاجاتشان دچار کمبود شدند. تهیه‌ی مواد غذایی برای آنها ممکن نبود. گاهی بعضی از زنها به بهانه‌های مختلف خود را به قلعه می‌رساندند و بعضی چیزها را به قیمت بسیار گران به آنها می‌فروختند. فقط از این راه بود که یاران جناب حجت غذایی به دست می‌آوردند؛ ولی این هم همیشگی نبود. باوجوداین یاران در نهایت قدرت به دفاع می‌پرداختند؛ چون می‌دانستند که دشمن نمی‌تواند آنها را مغلوب کند.

دشمنان گاهی شخصی جارچی را نزدیک قلعه می‌فرستادند که می‌گفت حاکم زنجان و رئیس لشکر از تقصیر کسی که قلعه را رها کند؛ می‌گذرند! چنین شخصی می‌تواند سالم به هر جا که می‌خواهد برود و پادشاه به او رتبه و مقام و انعام و پاداش می‌دهد! فریاد جارچی که بلند می‌شد یاران قلعه او را مسخره می‌کردند و هیچ‌کسی به این‌گونه حرف‌ها اهمیتی نمی‌داد.

در بین زنان قلعه، زنی روستایی بود به نام زینب که از یکی از روستاهای اطراف زنجان برای کمک به جناب حجّت به قلعه آمده بود. او برای کمک و مساعدت به برادران دینی خود، لباس مردان را می پوشید و در هنگام هجوم دشمنان به یاران کمک و دشمنان را متفرّق می کرد. همه فکر می کردند که او مرد است. هر زمان دشمن حمله می کرد و گلوله می انداخت؛ زینب باکمال شجاعت، شمشیر از غلاف بیرون می کشید و به قلب لشکر دشمن، حمله می کرد. روزی جناب حجّت، او را به حضور طلبید و علّت این همه شجاعت را از او پرسید. زینب به گریه افتاد و به جناب حجّت گفت که یک زن است. حجّت فرمود: تو باید زینب باشی، درست است؟ جواب داد: بله من زینب هستم و جز شما هیچ کس تاکنون به حقیقت حال من اطلاع پیدا نکرده است. شما را به حضرت باب قسم می دهم که مرا از این موهبتی که بزرگ ترین مواهب است؛ محروم نفرمایید. یگانه آرزوی من در زندگانی؛ شهادت در راه حضرت باب است. جناب حجّت فرمود: مطمئن باش که من پیوسته برای تو دعا می خوانم. اینک برو و به دفاع مشغول باش و یاران را نصرت کن. جناب حجّت از آن موقع او را رستم علی نامید. رستم علی به مدّت پنج ماه باکمال شجاعت به دفاع از قلعه پرداخت و در این راه، شهید شد. رفتارش به گونه ای بود که پس از وفاتش نزدیک به بیست نفر از زنانی که او را می شناختند؛ به امر حضرت باب مؤمن شدند.

جناب حجّت به وسیله‌ی اشخاص معینی پیام‌های خود را به یاران می‌رساندند. روزی پیغام فرستادند که به فرموده‌ی حضرت باب هر شب نوزده مرتبه تکبیرهای الله اکبر و الله اعظم و الله اجمل و الله ابهی و الله اطهر را بخوانند. یاران نیز همان شب که پیغام را دریافت کردند؛ اطاعت کرده، با صدای بسیار بلند و یک‌صدا تکبیرهای پنج‌گانه را تکرار کردند. دشمنان از خواب پریدند و با ترس زیاد فرار کرده، خود را به نزدیک منزل حاکم شهر رساندند. مردم زنجان هم فکر می‌کردند این فریاد بلند، علامت قیامت است. بعضی هم فکر می‌کردند که جناب حجّت به یارانش دستور هجوم داده است. بعضی از رؤسای لشکر نیز که مشغول خوردن شراب بودند؛ از شدت ترس با پای برهنه و بدن نیمه‌برهنه، جام‌های شراب خود را رها کرده، گریختند. جناب حجّت چون این اضطراب را دید؛ فرمود: اگر مولای محبوب، امر به جهاد می‌فرمودند چه می‌کردند؟! پس از اینکه دشمنان از علّت فریاد یاران، مطلع شدند با نهایت شرمساری به محل خود بازگشتند. سرکرده‌های آنها دستور دادند که از هر طرف که صدای یاران جناب حجّت به گوش رسید؛ به همان سمت تیراندازی کنند. به این ترتیب، جمعی از یاران شهید شدند؛ اما بقیه‌ی یاران ترسی به دل راه نمی‌دادند و صدای تکبیر آنها بلندتر می‌شد.

پس از مدتی، جناب حجّت نامه‌ای به منظور دادخواهی و شرح واقعه برای ناصرالدین‌شاه نوشت. آن نامه و چند نامه‌ی دیگر را که توسط برخی یاران نوشته

شده بود؛ به وسیله‌ی یکی از بابیان برای پادشاه فرستادند؛ اما نامه‌رسان در بین راه توسط لشکر دشمنان دستگیر شد و او را نزد حاکم زنجان بردند. حاکم، نامه‌ها را پاره کرد و نامه‌رسان را شهید نمود. خودش نامه‌های دیگری مملو از دشنام، لعنت و نفرین، از طرف جناب حجّت و یارانش برای پادشاه فرستاد. ناصرالدین‌شاه از مشاهده‌ی نامه‌ها بسیار غضبناک شد و دستور داد فوراً دو فوج سرباز با توپ و تجهیزات کامل به جانب زنجان حرکت کرده، هیچ‌یک از بابیان قلعه را زنده نگذارند.

شدیدترین درگیری

خبر شهادت حضرت باب توسط یکی از بایبان به مبارزان قلعه رسید. چه خبر حزن- انگیزی! یاران قلعه غرق در اندوه بودند و دشمنان، غرق در شادی و جشن. دشمنان می گفتند: چرا بی خود خودتان را به کشتن می دهید؟ آن کسی که در راه او جان می- دادید؛ کشته و جسدش نیز مفقود شده است. حالا دیگر اصرار بیهوده نکنید و با یک کلمه، خود را خلاص کنید تا این جنگ به پایان رسد و شما هم به زندگی عادی خود بازگردید؛ اما با آن همه تأکید، حتی ناتوانترین یاران هم از قلعه بیرون نرفتند و هیچ کدام از آنها را نتوانستند از امر حضرت باب بازگردانند.

ناصرالدین شاه به اصرار امیرکبیر، «محمدخان امیرتومان» را به همراه پنج فوج سرباز مجهز و مسلح، برای تسخیر قلعه به زنجان فرستاد. امیرتومان به زنجان رسید. بی درنگ چهارده توپ جنگی در اطراف قلعه، مستقر کرد و بیست و دو فوج سرباز پیاده و سواره را آمادهی هجوم به قلعه کرد. سپس فرمان داد قلعه را به توپ بستند. صدای توپها تا چندین کیلومتر دورتر به گوش می رسید.

یاران قلعه نیز دو توپ ساخته بودند که یکی از آنها در بلندی قرار داشت و به سمت اردوی دشمن بود. با پرتاب گلوله‌ی همین توپ، یکی از فرماندهان لشکر، کشته شد.

دشمنان از تسخیر قلعه، ناامید شدند. امیرکبیر هم که از این اخبار بسیار ناراحت بود؛ سپهسالار لشکر را سرزنش و توبیخ کرد که: با این همه سرباز و تجهیزات، مایه‌ی ننگ و شرمساری ما شدی. فوراً آثار اعمال زشت را از اردو پاک کن و با رؤسای شهر مشورت نما و یقین بدان اگر از عهده‌ی این مأموریت برنیایی؛ تو را برکنار خواهم کرد و خودم به زنجان می‌آیم و دستور می‌دهم تمام مردم شهر را از دم تیغ بگذرانند تا بدانند شهری که مایه‌ی ننگ پادشاه است؛ مورد رحمت و عنایت وی قرار نخواهد گرفت.

امیرتومان بنا به دستور صدراعظم، جمیع کدخداها و رؤسای شهر زنجان را جمع کرد و فرمان امیرکبیر را برای آنها خواند و به تحریک آنها پرداخت. روز بعد، هر مردی که توانایی جنگ داشت به لشکر امیرتومان پیوست. لشکری بسیار عظیم به راه افتاد و به سمت قلعه یورش بردند. یاران قلعه بدون اعتنا به هیاهوی لشکریان، همه از قلعه بیرون آمده، با فریاد یا صاحب‌الزمان به سمت دشمن یورش بردند. این واقعه شدیدترین درگیری بین بایان و دشمنانشان بود.

زن‌ها نیز دوشادوش مردان می‌جنگیدند و با فریاد و فغان از آنها حمایت می‌کردند. لباس مردانی را که شهید شده بودند؛ می‌پوشیدند و به دفاع مشغول می‌شدند. مشک - های آب را پُر کرده، مردان را سیراب می‌کردند و به زخمی‌ها رسیدگی می‌نمودند.

متأسفانه در این درگیری، سیصد نفر از یاران به شهادت رسیدند و دشمنان، سرهایشان را بر سر نیزه گذاشتند.

محسن یکی از یاران جناب حجت بود که صدای بسیار دل‌نشینی داشت. او مؤذن^{۱۳} بود. وقتی که اذان می‌گفت مردمی که در روستاهای اطراف بودند و صدایش را می‌شنیدند؛ مجذوب می‌شدند. مردم با خود می‌گفتند که چگونه ممکن است حجت و پیروانش کافر باشند؟ کم‌کم این حرف گسترش یافت و به گوش حاکم زنجان رسید. او نیز چون نمی‌توانست جلو مردم را بگیرد؛ شکایت به امیرتومان، فرماندهی لشکر برد. حاکم گفت: شما سعی کنید به هر وسیله‌ی ممکن نگذارید مردم نسبت به حجت و پیروانش نظر خوبی پیدا کنند. من بسیار زحمت کشیده‌ام تا آنها را دشمن اسلام و پیغمبر جلوه دهم. این مؤذن، تمام زحمات مرا به باد خواهد داد. او باعث می‌شود مردم نسبت به حجت و پیروانش نظر خوبی پیدا کنند. امیرتومان ابتدا با این کار مخالفت کرد و گفت که شما و امثال شما باعث این جنگ شده‌اید و من مأمور هستم از دستورهای حکومت، اطاعت کنم نه از شما؛ اما حاکم از منظور او آگاه شد؛ به خانه رفت و مبلغ صد تومان به رسم پیشکشی برای او فرستاد. امیرتومان پس از دریافت هدیه، به چند نفر از تیراندازان ماهر خود دستور داد که هرزمانی محسن، مشغول به

۱۳ - مؤذن: کسی که اذان می‌گوید

گفتن اذان شد او را هدف قرار دهند. هنگام طلوع فجر، محسن مشغول به گفتن اذان شد که گلوله‌ای به دهانش خورد و بی‌درنگ شهید شد. جناب حجّت نیز فرمود که شخص دیگری برود و اذانی را که محسن شروع کرده بود؛ تمام کند و دیگری رفت و اذان را تمام کرد.

حجّت می‌دید که کار محاصره‌ی قلعه رو به پایان است؛ پس برای هر جوان مجردی همسری انتخاب کرد. مجالس عروسی متعددی ترتیب دادند و مخارج عروسی را خودش با فروش جواهر همسرش می‌داد. جشن‌های عروسی به مدت سه ماه ادامه داشت؛ البته این جشن‌ها آمیخته با صدمات و بلاهای مختلف از جانب دشمن بود. چه بسیار از دامادها که به محض شنیدن فریاد یا صاحب‌الزمان با عروسشان خداحافظی کرده، برای دفاع از قلعه به بقیه‌ی یاران می‌پیوستند و سرانجام جام شهادت را می‌نوشیدند. هیچ‌یک از آنها نبود که صدای طبل را بشنود و برای دفاع از قلعه، همسرش را رها نکند.

در بین یاران، شخصی بود به نام «کربلایی عبدالباقی». این شخص، هفت پسر داشت که پنج پسرش را جناب حجّت، داماد کرده بود. به محض شنیدن فریاد یا صاحب‌الزمان که به معنای حمله‌ی دشمنان بود؛ همه‌ی پسرها برخاستند و عروس‌های خود را به جا گذاشتند و برای دفاع به میدان نبرد رفتند و عاقبت هر پنج تازه‌داماد به شهادت رسیدند. در آن ایام مصیبت‌بار، دویست نفر از جوانان، ازدواج کردند. بعضی چند ماه

با همسر خود زندگی کردند؛ بعضی چند روز و بعضی چند دقیقه؛ بنابر این وقایع و توصیفات جای تعجب نیست که حضرت اعلیٰ چنین سرزمینی را ارض اعلیٰ نامیدند. هر چه دشمنان برای خرابی قلعه بیشتر تلاش می‌کردند؛ یاران قلعه، از زن و مرد، بیشتر به تعمیر و تقویت استحکامات قلعه می‌پرداختند. در اوقات فراغت از کار، به دعا و نماز مشغول می‌شدند و تمام همت خود را بر دفاع و نگهداری از قلعه گذاشته بودند. قیام و اقدام زن‌ها کمتر از مردها نبود. لباس می‌دوختند؛ نان می‌پختند؛ به زخمی‌ها رسیدگی می‌کردند؛ به ساختمان قلعه می‌رسیدند و مردها را به دفاع و پایداری وامی‌داشتند. کودکان نیز در این اقدامات به والدین خود یاری می‌رساندند و مانند پدر و مادرشان برای دفاع از قلعه تلاش می‌کردند. به سبب این رویدادها و همکاری، دشمنان گمان می‌کردند که تعداد یاران قلعه به ده یا پانزده هزار نفر می‌رسد. مطلب جالب توجه دیگر این بود که از راه‌های نامعلومی غذا و دیگر موارد نیاز یاران به قلعه می‌رسید. از نیریز، خراسان و تبریز به کمک آنها می‌آمدند و به نظر می‌رسید که این قلعه را هیچ‌وقت نمی‌شود؛ تسخیر کرد.

امیرتومان، فرماندهی لشکر، بسیار خشمگین و غضبناک بود. هم از طهران پشت سر هم توبیخ و سرزنش می‌شد و هم در دستیابی به قلعه، شکست خورده بود. در آخر تصمیم گرفت که با فریب و نیرنگ، یاران قلعه را شکست دهد؛ چون تنها راه پیروزی را در فریب و دروغ می‌دانست. پس جنگ را متوقف کرد و این‌گونه اعلان نمود که

پادشاه فرمان داده‌اند؛ جنگ خاتمه یابد و فرموده‌اند که از ابتدا تمایلی به این‌گونه جنگ‌ها و فرستادن سرباز به نی‌ریز و مازندران نداشته‌اند؛ این کار از اول هم اشتباه بوده و خیلی متأسفم که این قدر خون ریخته شده است. سپس مدتی صبر کرد تا مردم شهر و روستاهای مجاور، این مطلب را باور کنند و فکر کنند که این دستور پادشاه است. وقتی موقعیت را مناسب دید از راه مکر و حيله، نامه‌ای به جناب حجت نوشت و ایشان را به صلح و دوستی دعوت کرد. به ایشان پیغام داد که شاه شما را بخشیده است و شما و یارانتان در تحت حفظ و حمایت پادشاه هستید. برای اطمینان بیشتر، قرآنی را مهر کرد و به همراه نامه به قلعه فرستاد. قسم یاد کرد که این قرآن گواه است که هرکسی از قلعه خارج شود، هیچ‌گونه اذیتی به او نمی‌رسد.

جناب حجت با احترام، قرآن را گرفت و بوسید. نامه را خواند و به نامه‌رسان گفت: به امیر بگو فردا صبح زود جواب نامه را خواهم داد. آنگاه شبانه یاران را احضار فرمود و درباره‌ی نامه‌ی امیر برای ایشان توضیح داد. سپس فرمود: من نمی‌توانم حرف‌های دشمنان را باور کنم؛ زیرا خیانت‌هایی که اینها در مازندران و نی‌ریز مرتکب شده‌اند؛ هنوز در خاطرمان هست. همان معامله‌ای را که با یاران نی‌ریز و مازندران کردند؛ حال می‌خواهند با ما بکنند. لکن برای حفظ احترام قرآن، ما مطابق میل آنها رفتار می‌کنیم و چند نفر از یاران را به اردویشان می‌فرستیم تا دروغ آنها آشکار شود. استاد مهر علی حداد که از بازماندگان واقعه‌ی زنجان بوده؛ این‌گونه تعریف کرده است:

جناب حجّت تعدادی از یاران را به همراه نه پسر دهساله به اردوگاه امیرتومان فرستاد. من نیز یکی از آن نه طفل بودم. سنّ دیگران بیشتر از هشتاد سال بود. یکی از همراهان، نامش درویش صلاح و دارای وقار و قامت بلند و ریشی سفید بود. به خاطر نیک رفتاری و پرهیزکاری، هم در میان مردم و هم در بین اولیای امور از احترام برخوردار بود. درویش صلاح، قرآن مُهرشده را در دست داشت و باهم وارد چادر امیرتومان شدیم. وقتی وارد شدیم؛ سلام کردیم ولی امیرتومان جوابی نداد و به نظر حقارت به ما نگریست. با لحنی شدید گفت من تاکنون اشخاص پستی مانند شما ندیده‌ام. آنگاه شروع به دشنام‌گویی کرد. در این میان یکی از یاران که از همه بزرگ‌تر و از نظر قوا ضعیف‌تر بود اجازه‌ی صحبت گرفت. او گرچه بی‌سواد بود؛ به نحوی صحبت کرد که باعث تعجب حاضران شد. او توضیح داد که یاران، نهایت صداقت و محبّت را به شاه دارند و مخالفان، تهمت‌های بسیار به یاران زده‌اند. جناب حجّت و تعدادی از یارانش نامه‌ی دادخواهی به شاه نوشته‌اند؛ ولی پادشاه به نامه‌ها اهمیت نداده است. درنهایت دربارهی حمله به جان و مال و ناموس یاران گفت و اینکه یاران به‌ناچار مجبور به دفاع از خود در مقابل مخالفان شده‌اند.

امیرتومان به یاور لشکر خود رو کرد و گفت: من نمی‌توانم جواب سخنان این مرد را بدهم، چون هیچ‌گاه دین‌دار نبوده‌ام. به نظر تو چه می‌رسد؟ یاور جواب داد: جواب اینها را فقط شمشیر می‌دهد. جز با شمشیر راهی برای خلاصی از دست اینها نیست.

درویش صلاح گفت: قرآنی که مُهر کرده‌اید و به‌وسیله‌ی آن ما را به اینجا آورده‌اید؛ اکنون نزد من است. آیا ما را به اینجا آوردید که با ما این‌گونه رفتار کنید؟ امیرتومان خشمگین شد. دستور داد ریش درویش صلاح را کنند و آنها را به زندان زیرزمین بردند. من و دیگر اطفال که این صحنه را دیدیم؛ تصمیم گرفتیم فرار کنیم. فریاد یا صاحب‌الزمان کشیدیم و باکمال سرعت به سمت قلعه دویدیم. در حین فرار شخصی به دنبال من آمد و دامن من را گرفت. من فوراً لباسم را درآوردم و خودم را دوان‌دوان به قلعه رساندم. خیلی بی‌حال شده بودم؛ ولی فوراً خود را به جناب حجت رساندم و ماجرا را تعریف کردم. ایشان درنهایت مهربانی خاک را از صورت من پاک کرد و لباس نو پوشانید.

جناب حجت پس از شنیدن آن واقعه، در وسط میدان قلعه نشست و با یاران سخن گفت. فرمود: برادران من! از استقامت شما خیلی مسرورم. دشمنان ما تصمیم به محو و نابودی ما گرفته‌اند و می‌خواهند شما را با فریب از قلعه خارج کنند و آن‌گونه که میل دارند به قتل برسانند. حال که فهمیده‌اند رازشان برملا شده است؛ تا قلعه را تسخیر نکنند دست بر نمی‌دارند. اگر در قلعه بمانید حتماً به دست این اشرار خواهید افتاد. پس بهتر است شبانه، زن و بچه و خویشان خود را بردارید و فرار کنید و به محل امنی بروید. من خودم حاضرم تنها بمانم و اسیر دشمنان شوم. چقدر خوب می‌شد به کشتن من اکتفا کنند و به‌جای اذیت و قتل شما، مرا رنج دهند. قلوب یاران

از شنیدن این سخنان غمگین شد و درحالی که اشک از چشمان آنها روان بود به حجت عرض کردند که ما هیچ وقت حاضر نمی شویم شما را در چنگال دشمن خون خوار رها کنیم و ارزش جان ما از جان شما بیشتر نیست.

همه ی یاران به استثنای چند نفر، در قلعه ماندند. امیرتومان در نهایت درجه ی ناامیدی تمامی نیروهای خود را مرتب کرد و از اطرافیان کمک گرفت. دستور داد شانزده فوج با ده توپ جنگی تمام روز قلعه را به زیر آتش خود بگیرند. خودش هم وارد میدان جنگ شد و آنها را با وعده ی انعام و پاداش، تقویت می کرد. این وضعیت، یک ماه دیگر ادامه یافت. یاران در نهایت سختی و تنگنا بودند و در نهایت گرسنگی، روزگار می گذرانیدند. امیرکبیر، حسنعلی خان گروسی را نیز با دو فوج سرباز دیگر برای کمک به امیرتومان به جبهه ی جنگ فرستاد. پس از ورود این دو فوج، امیرتومان قلعه را به توپ بست تا به کلی ویران نماید.

یک روز جناب حجت مشغول خواندن نماز بود که گلوله ای به بازوی او خورد. فوراً به خادم خود گفت که این موضوع را از همسرش مخفی کند؛ ولی آن شخص به قدری دست و پایش را گم کرد که نتوانست موضوع را مخفی نگاه دارد. خدیجه خانم، همسر جناب حجت فوراً خودش را به او رساند. او را در همان حالی که از بازویش خون روان بود در حال راز و نیاز با حق دید که می فرمود:

«خدایا این مردم را بیمارز؛ زیرا آنها نمی‌دانند چه می‌کنند. خدایا به این مردم رحم کن؛ زیرا اینها مسؤول نیستند. مسؤول اصلی آنهايي هستند که مردم را گمراه کرده‌اند و مقاصد خویش را به دست مردم عملی می‌کنند.»

همسر جناب حجت بی‌تابی می‌کرد و ناله و فریاد می‌نمود. جناب حجت هم او را آرام کرد و گفت من هنوز با شما هستم. شما هم به قضای الهی راضی باشید.

یاران که خبر مجروح شدن جناب حجت را شنیدند، اسلحه‌ی خود را رها کرده، به حضورش شتافتند. لشکریان دشمن چون یاران را در مقابل خود ندیدند؛ فرصت را غنیمت شمرده، با نهایت شدت به قلعه هجوم آوردند و نزدیک به صد زن و کودک را اسیر کردند. آن ایام، فصل زمستان بود و هوا به شدت سرد بود. زنان و اطفال اسیر، مدت پانزده روز را با مختصر لباس نازکی در آن سرما گذراندند. نه سرپناه خوبی داشتند و نه لباس گرمی. برف می‌بارید و گرسنگی امان از کف آنها برده بود. اطراف آن بینوایان را عده‌ای از زنان زنجان و روستاهای اطراف، احاطه کرده بودند که زبان به فحاشی و نفرین آنها گشوده، دیوانه‌وار دور آنها می‌رقصیدند و مسخره می‌کردند و آب دهان بر روی آنها می‌انداختند.

سربازان دشمن به قلعه دست‌یافته و اموال یاران را تاراج کرده بودند؛ اما یاران جناب حجت که نزدیک به نودوپنجاه نفر بودند؛ خود را به گروه‌های نوزده نفره تقسیم کرده

بودند و به نوبت با فریاد یا صاحب الزمان به صف‌های دشمن حمله می‌کردند. چند روز دیگر به همین روال گذشت و لشکر دشمن خسارت بسیاری دید و صفوف آنها پریشان شد. امیرتومان که وضعیت را این‌گونه دید؛ با رؤسای لشکر خود به مشورت نشست و نهایتاً تصمیم گرفتند که از بیرون قلعه تا زیر اتاق جناب حجّت، دالانی زیرزمینی حفر کنند و درون آن مواد منفجره بگذارند و با توپخانه، کل قلعه را با خاک یکسان کنند. پس از یک ماه، موفق شدند تا مقدار زیادی از قلعه و قسمتی از اتاق حجّت را خراب کنند. در این میان، یکی از دو همسر جناب حجّت، خدیجه خانم، در حالی که طفل کوچکش هادی را در آغوش داشت و مشغول صحبت با جناب حجّت بود با شلیک گلوله‌ای شهید شد. طفل ایشان در منقل آتشی که در اتاق بود افتاد و پس از اندک زمانی بر اثر شدت جراحات، آن طفل نیز به شهادت رسید.

هر روز از عده‌ی یاران کاسته می‌شد و سنگر آنها کوچک‌تر تا آن‌که در صبح روز هجدهم دی‌ماه ۱۲۲۹ هجری شمسی، جناب حجّت در حین ادای نماز پس از تحمل نوزده روز درد زخم بازو، در حال سجده به شهادت رسید. هنگام شهادت، سن او سی‌ونه سال بود. یاران ایشان غرق در حزن و اندوه بودند. دو نفر از آنها بدن بی‌جان جناب حجّت را شبانه در اتاقی مدفون و آن اتاق را تخریب کردند؛ بدون اینکه هیچ‌یک از یاران و خویشان را از این موضوع باخبر نمایند. هدف آن دو این بود که

دشمنان از محل دفن ایشان آگاه نگردد؛ زیرا اگر دشمنان از محل دفن جناب حجّت اطلاع می‌یافتند آن جسد مطهر را بیرون آورده، مورد اهانت قرار می‌دادند.

از یاران جناب حجّت به جز حدود دویست نفر مرد قوی، چیزی باقی نمانده بود. دیگر یارانش یا شهید شده بودند و یا به واسطه‌ی جراحی که داشتند؛ قادر به مقاومت نبودند. دشمنان چون از شهادت جناب حجّت اطلاع یافتند؛ شادمان شدند و طبل و شیپور زدند. به قلعه هجوم شدیدی نمودند تا آن را خراب کنند و بقیه‌ی یاران را از میان بردارند. درنهایت، پس از جنگی خون‌بار دشمنان بر یاران غلبه یافتند و بیشتر آنها را شهید کردند و بقیه را به اسارت گرفتند.

چون لشکریان اعمال شرم‌آور خود را به پایان رساندند، درصدد برآمدند که جسد جناب حجّت را پیدا کنند؛ ولی هر چه کردند نتوانستند محل جسد را پیدا کنند. حاکم زنجان دستور داد حسین، پسر هفت‌ساله‌ی جناب حجّت را نزد او آوردند. باکمال ملاحظت و مهربانی به آن طفل گفت: من خیلی محزون و غمگینم که پدر تو چه بلاهایی را تحمّل کرده؛ ولی این تقصیر من نیست. علمای زنجان مسؤول هستند. علت این رفتار زشت، آنها هستند. حالا می‌خواهم جسد پدرت را پیدا کنم و با نهایت احترام در محل معینی به خاک بسپارم تا تلافی اقدامات زشت گذشته بشود. آن قدر از این حرف‌ها زد که آن طفل را فریب داد و به مقصود خود رسید. سپس چند نفر مأمور به همراه آن طفل فرستاد تا محلّ جسد را پیدا کردند و آن را بیرون آوردند؛

سپس حسین را شهید کرد. حاکم ظالم دستور داد تا پیکر مطهر حجّت را به ریسمان بستند و سه شبانه‌روز با ندای طبل و شیپور در کوچه و بازار به زمین کشیدند و در معرض بی‌احترامی و جسارت اشرار، قراردادند. بالاخره آن بدن مقدّس را برای تماشای مردم در میدان شهر انداختند. می‌گویند شب سوم چند نفر سوار آمدند و آن جسد پاک را به قزوین بردند و در محلی امن پنهان نمودند. نام حاکم زنجان، امیرارسلان خان بود که پس از اینکه حاکم زنجان شد، مجدالدوله لقب گرفت. در کتاب «جنگ قلعه‌ها» نوشته‌ی «عبدالاحد زنجانی» آمده است:

«وی که نقش اصلی در تحریک پادشاه، علما و مردم زنجان علیه حجّت را داشت و مسبب قتل عام بایان زنجان بود؛ مدتی پس از پایان ماجرای زنجان به بیماری عجیبی به نام استسقا^{۱۴} گرفتار شد؛ چنان‌که روزی یک مشک^{۱۵} آب می‌خورد؛ اما بازهم تشنگی او برطرف نمی‌شد. هر چه پزشکان معالجه کردند؛ حالش خوب نشد. فرّاش او که در خانه‌اش کار می‌کرد می‌گفت: من در سرّای او خدمت می‌کردم و می‌دیدم که یک هفته جان می‌کند و مدام فریاد می‌زد؛

^{۱۴} - استسقا: نام مرضی است که در آن شکم بیمار ورم می‌کند و آب بسیار می‌خورد اما تشنگی او برطرف نمی‌شود.

^{۱۵} - مشک: پوست دباغی‌شده‌ی گوسفند که آن را قالبی‌کنده باشند و در آن آب یا دوغ یا چیز دیگر نگهداری می‌کنند

مثل اینکه کسی از او سؤال می‌پرسد و در حین فریاد زدن جواب می‌داد: مگر
من کردم؟ مگر من حکم دادم؟ من چه تقصیر دارم؟ همه را علما کردند...»



تصویر ۵- نقاشی میدان شهر زنجان (محل دفن پیکر حجّت)

بازماندگان قلعه

امیرتومان، شرح واقعه را به طهران خبر داد و منتظر دستور ماند. در همین حین به لشکریان فرمان داد که به منزل جناب حجت نروند و دارایی ایشان را غارت نکنند و با بستگان ایشان بدرفتاری ننمایند؛ اما مأموران امیرتومان نتوانستند از بازماندگان جناب حجت محافظت کنند؛ زیرا مردم با تحریکات علما دست به آشوب و شرارت زدند. آنها به مأمورانی که مسؤول محافظت از منزل جناب حجت بودند؛ هجوم آوردند و با کمک لشکریان به قتل بازماندگان پرداختند. اهالی شهر به قدری وحشی و بی‌باک شده بودند که حاکم شهر و امیرتومان نمی‌توانستند جلو آنها را بگیرند. مردم هر کاری می‌خواستند؛ می‌کردند.

حاکم، رؤسای لشکر را راضی کرد تا از اسیران در منزل حاجی غلام، محافظت کنند تا دستور از طهران برسد. در سرمای زمستان، اسیران را در آن منزل که نه سقف داشت و نه فرش و اثاث؛ چند روز، گرسنه و بدون لباس مناسب نگه داشتند. همچنین زن‌ها را به منزل میرزا ابوالقاسم مجتهد بردند که شاید بتوانند آنها را به دیانت اسلام برگردانند. آن مجتهد، زنان و بستگان و دختران خود را وادار کرد که از زن‌های اسیر، هر چیز باارزشی که داشتند بگیرند و لباس‌های نو آنها را درآورده با لباس‌های کهنه

به آنها اجازه دادند که به منزلشان بازگردند. تعدادی را هم به روستاهای اطراف فرستادند که ساکنان آن روستاها برخلاف مردم زنجان با آنها با خوش رویی برخورد کردند و از آنها پذیرایی نمودند. خانواده‌ی جناب حجت را نیز در زندان، تحت مراقبت قراردادند تا دستور از طهران برسد. مجروحان بینوا نیز به علت بدرفتاری ظالمان و سرمای هوا، در نهایت مظلومیت به شهادت رسیدند. بقیه‌ی اسیران به فوج گروسی و خمسه و عراقی تحویل داده شدند. آنها نیز در پستی دست‌کمی از دیگران نداشتند و آنها را که حدود هفتادوشش نفر بودند به شهادت رساندند.

پس از مدتی از طهران دستور رسید که بستگان زندانی جناب حجت را به شیراز ببرند و به حاکم شیراز بسپارند. آنها ابتدا به طهران منتقل و مدتی در منزل محمود خان کلانتر محبوس شدند. در آنجا به ملاقات جناب طاهره مفتخر شدند و سپس آنها را به شیراز بردند. حاکم شیراز نیز هر چه را که برایشان باقی مانده بود از آنها گرفت و اسیران را در خانه‌ای ویرانه جای داد. همه به فقر و بینوایی مبتلا شده بودند. در آنجا مهدی، پسر کوچک جناب حجت از شدت رنج و زحمت و گرسنگی، درگذشت و در همان منزل ویرانه به خاک سپرده شد. بقیه‌ی خانواده، سال‌ها در شیراز اقامت نمودند تا آن‌که یکی از دختران جناب حجت، همسر میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک گشت و پسر دیگر را در دستگاه خود استخدام نمود. از آن پس اندکی اسباب آرامش برای آنها مهیا شد.

میرزا ابوالحسن خان، از فتحعلی شاه قاجار لقب مشیرالملکی را گرفت و به مقام وزارت فارس منصوب شد. او همان شخصی است که در جوانی در واقعه‌ی مسجد وکیل حضور داشت و شانه‌ی خود را سپر کرد تا چوبی را که شیخ حسین ظالم به سمت حضرت باب پرتاب کرده بود؛ به آن حضرت نخورد. میرزا ابوالحسن مشیرالملک باعث خدمات بسیاری در شهر شیراز و استان فارس بود. از جمله بناهای باقیمانده از وی مسجد مشیر، حسینیه مشیر و سرای مشیر است. از وی فقط یک دختر به نام سلطان‌الحاجیه به جا ماند. آرامگاه مشیرالملک در شیراز است.



تصویر ۶- میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک، همسر دختر حجّت

تعداد دقیق شهدای زنجان تاکنون معلوم نیست؛ اما واضح است که تعداد زیادی در آن مدّت در واقعه شرکت داشته‌اند. بعضی تعداد یاران را به علت یگانگی و قدرت و اتّحادشان، نزدیک به ده هزار نفر دانسته‌اند. بعضی هم بیشتر از این تعداد را درست می‌دانند. نبیل زرنندی تعداد یاران، از کودک و بزرگ‌سال و زن و مرد، را سه هزار تن دانسته است که این رقم به تأیید حضرت ولیّ امرالله هم رسیده است. به تصریح حضرت ولیّ امرالله، حداقل هزار و هشتصد تن از یاران در زنجان به شهادت رسیده‌اند. درباره‌ی مدّت زمان واقعه‌ی زنجان نیز نظر واحدی در کتاب‌های تاریخی مشاهده نمی‌شود. فاضل مازندرانی آن را نه ماه و محمدعلی فیضی هشت ماه می‌نویسد. در تاریخ نبیل زرنندی، مدّت واقعه‌ی زنجان، بیش از نه ماه ذکر شده است.

فهرست منابع

- ربانی، شوقی؛ قرن بدیع، جلد یک، مودت، نصرالله؛ طهران: مؤسسه ملی مطبوعات امری، ۱۲۴ بدیع.
- ربانی، شوقی؛ مرور معبود؛ مترجم: خسرو دهقانی؛ بی‌جا: بی‌نا؛ ۱۳۸۸. [ترجمه‌ی دیگری از قرن بدیع]
- بالیوزی، حسن موقر؛ حضرت اعلی؛ ۱۹۷۲ میلادی.
- زرنندی، نبیل؛ مطالع الانوار؛ دهلی‌نو: مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت، ۱۶۶ بدیع.
- زنجانی، عبدالاحد؛ جنگ قلعه‌ها؛ به کوشش: یدالله کائدی؛ بی‌جا: مؤسسه ملی مطبوعات امری، ۱۶۱ بدیع.
- گهرریز، هوشنگ؛ قهرمانان عصر رسولی، جلد اول؛ لندن: نشر بدیع؛ ۱۶۴ بدیع (۲۰۰۷ میلادی)
- محمدحسینی، نصرت‌الله؛ حضرت باب؛ کانادا: مؤسسه معارف بهائی، ۱۵۲ بدیع.

قهرمان واقعه می زنجان،

شخص بزرگوار می به نام ملا محمد علی زنجانی بود.

او در بین علما و دانشمندان زمان خود مقامی عالی داشت

و از نظر قدرت و توانایی از دیگران ممتاز بود.